

داستان کوتاه



زود قضاوت کردید!

مسئولان یک مؤسسه خیریه متوجه شدند که وکیل پول داری در شهرشان زندگی می‌کند که تاکنون حتی یک ریال هم به خیریه کمک نکرده است. پس یکی از افرادشان را نزد او فرستادند.

مسئول خیریه: «آقای وکیل ما در مورد شما تحقیق کردیم و متوجه شدیم که الحمدلله درآمد بسیار خوبی دارید ولی تاکنون هیچ کمکی به خیریه نکرده‌اید. نمی‌خواهید در این امر خیر شرکت کنید؟»

وکیل: «آیا شما در تحقیقاتی که در مورد من کردید، متوجه شدید که مادرم بعد از یک بیماری طولانی سه ساله، هفته پیش درگذشت و در طول آن سه سال، حقوق بازنشستگی‌اش کفاف مخارج سنگین درمانش را نمی‌کرد؟ زود قضاوت کردید. مسئول خیریه: (با کمی شرمندگی) نه، نمی‌دانستم. خیلی تسلیت می‌گویم.

وکیل: آیا در تحقیقاتی که در مورد من کردید، فهمیدید که برادرم در جنگ هر دو پایش را از دست داده است و دیگر نمی‌تواند کار کند و زن و پنج بچه دارد و سال‌هاست که خانه‌نشین است و نمی‌تواند از پس مخارج زندگی‌اش برآید؟ زود قضاوت کردید؟

مسئول خیریه: (با شرمندگی بیشتر) نه، نمی‌دانستم. چه گرفتاری بزرگی...

وکیل: آیا در تحقیقاتتان متوجه شدید که خواهرم سال‌هاست که در یک بیمارستان روانی است و چون بیمه نیست در تنگنای شدیدی برای تأمین هزینه‌های درمانش قرار دارد؟ زود قضاوت کردید؟

مسئول خیریه که کاملاً شرمنده شده بود گفت: ببخشید. نمی‌دانستم این همه گرفتاری دارید...

وکیل: خوب حالا وقتی من به این‌ها یک ریال کمک نکرده‌ام، شما چطور انتظار دارید به خیریه شما کمک کنم؟ باز هم زود قضاوت کردید!

من که او را می‌شناختم

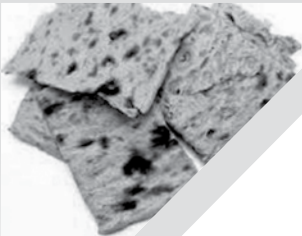
پیرمردی صبح زود از خانه‌اش خارج شد. در راه با یک ماشین تصادف کرد و آسیب دید. عابری که رد می‌شدند به سرعت او را به اولین درمانگاه رساندند.

پرستاران ابتدا زخم‌های پیرمرد را پانسمان کردند. سپس به او گفتند: «باید از پای شما عکس بگیریم تا مطمئن شویم نشکسته است.»

پیرمرد غمگین شد و گفت که عجله دارد و نیازی به عکس‌برداری نیست. پرستاران از او دلیل عجله‌اش را پرسیدند. او گفت: «همسر من در خانه سالمندان است. هر صبح به آنجا می‌روم و صبحانه را با او می‌خورم. نمی‌خواهم دیر شوم!»

پرستاری به او گفت: «خودمان به او خبر می‌دهیم.» پیرمرد با اندوه گفت: «خیلی متأسفم؛ او آلزایمر دارد و چیزی را متوجه نمی‌شود. حتی مرا هم نمی‌شناسد!»

پرستار با حیرت گفت: «وقتی که نمی‌داند شما چه کسی هستید. پس چرا این قدر عجله دارید؟» پیرمرد با صدای گرفته و آرامی گفت: «بله اما من که می‌دانم او چه کسی است!...»



دزد

شخصی از خیابان می گذشت. کودکی را دید که گریه می کرد. از او علت ناراحتی اش را پرسید: کودک گفت: «برای رفتن به سینما دو سکه جمع کرده بودم اما جوانی آمد و یکی از سکه ها را از دستم قاپید»

سپس با دست، به جوانی که کمی دورتر از آن ها ایستاده بود، اشاره کرد.

آن مرد از او پرسید: «برای کمک فریاد نزدی؟»

کودک گفت: «چرا» و صدای هق هق او شدیدتر شد.

مرد که او را با مهربانی نوازش می کرد، ادامه داد: «هیچ کس صدای تو را نشنید؟»

کودک گریه کنان گفت: «نه».

مرد پرسید: «بلندتر از این نمی توانی فریاد بزنی؟»

کودک گفت: «نه!» و از آنجا که مرد لبخند می زد، امیدوارانه به او نگاه کرد.

«پس این یکی را هم بی خیال شو!» مرد این را گفت و آخرین سکه را هم از دستش گرفت و با بی توجهی به راهش ادامه داد و رفت.



اثر خشم

پسربچه ای تندخو در روستایی زندگی می کرد. روزی پدرش جعبه ای میخ به او داد و گفت هر بار که عصبانی می شود و کنترلش را از دست می دهد، باید یک میخ در حصار بکوبد. روز نخست پسر ۳۷ میخ در حصار کوبید اما به تدریج تعداد میخ ها در طول روز کم شدند. او دریافت که کنترل کردن عصبانیتش آسان تر از کوبیدن آن میخ ها در حصار است. در نهایت، روزی فرا رسید که آن پسر اصلاً عصبانی نشد. پس با افتخار این موضوع را به اطلاع پدرش رساند و پدر به او گفت باید هر روزی که توانست جلوی خشم خود را بگیرد، یکی از میخ های کوبیده شده در حصار را بیرون بکشد. روزها سپری شدند تا اینکه پسر همه میخ ها را از حصار بیرون آورد. آن گاه پدر دستش را گرفت و در حالی که او را به طرف حصار می برد، گفت:

«کارت را خوب انجام دادی پسر، اما به سوراخ های حصار نگاه کن. حصار هیچوقت مثل روز اولش نخواهد شد. وقتی موقع عصبانیت چیزی می گویی، حرف هایت مثل این، شکاف هایی بر جای می گذارند. پس مراقب حرف هایت باش؛ چون ممکن است بسیار آزار دهنده باشند و هر چند بار هم که عذر خواهی کنی، آثار آن ها مثل اثر یک زخم عمیق برای همیشه باقی بماند.»